

ارسال برای چاپ



شور و شوق

الیس مونرو

برگردان: دنا فرهنگ

وقتی گریس در دره اتاوا دنبال خانه تابستانی خانواده تراورس می‌گردد سال‌ها از آخرین باری که گذرش به آن ناحیه از کشور افتاده می‌گذرد و همه چیز خیلی فرق کرده است. بزرگراه شماره هفت حالا خارج از شهری که قبلاً راست از وسط آن رد می‌شد افتاده و در جاهایی که قبلاً پیچ‌درپیچ بود صاف و مستقیم شده است. آن قسمت از کانادا آن قدر دریاچه دارد که هیچ نقشه‌ای تمام آن‌ها را نشان نمی‌دهد. وقتی گریس بالاخره جای تقریبی دریاچه سبوت را پیدا می‌کند، یا دست‌کم فکر می‌کند که حدود آن را به یاد آورده است، یک عالمه راه از جاده اصلی به آن طرف می‌رود و وقتی یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کند باز هم چند جا به دوراهی‌هایی می‌رسد که هر کدام از راه‌هاشان اسمهای ناآشنایی دارند که او هیچ یک را به یاد ندارد، چون چهل سال قبل که او در آن‌جا زندگی می‌کرد خیابان‌ها اسم نداشتند و هیچ کدام اسفالت نبودند و فقط راه باریکی به طرف دریاچه می‌رفت که آن‌ها هم انگار تصادفی از کنار دریاچه گذشته بود.

در کنار دریاچه دهکده‌ای است یا شاید هم بتوان گفت شهرکی مسکونی، چون نه اداره پست دارد و نه مغازه خرت و پرت فروشی سوت‌وکوری که در تمام دهکده‌های آن ناحیه هست. خانه‌های شهرک همه کنار چهار یا پنج خیابان ساحل دریاچه ساخته شده‌اند و پارکینگ‌های جلوشان تمام پیاده‌رو را گرفته است. انگار بیش‌تر خانه‌های شهرک خانه‌هایی بیلاقی هستند که صاحبان‌شان فقط تابستان‌ها در آن‌ها می‌مانند و از همین الان پنجره‌هاشان را برای زمستان تخته‌کوبی کرده‌اند. اما از وسایل بدن‌سازی، اجاق‌های کباب‌پزی، دوچرخه‌ها، موتورسیکلت‌ها و میزهای سفری که در بعضی از حیاط‌ها است می‌توان فهمید که کسانی هم تمام سال در آن شهرک زندگی می‌کنند. توی تلفن‌توکی از حیاط‌ها مردم نشسته‌اند و در این روز گرم تابستانی ناهار یا آبجو می‌خورند. معلوم است که پشت پنجره‌های دیگری که با پرچم و یا کرکره‌های فلزی پوشیده شده‌اند هم دانش‌آموزان و هیپی‌های قدیمی تنها زندگی می‌کنند، چون خانه‌هاشان وسایل گرمایی برای زمستان دارد.

چیزی نمانده است که گریس راه اش را کج کند و برگردد که چشمش به خانه‌ای هشت ضلعی می‌افتد که کناره‌های بام و روی درهایش نقش‌هایی برجسته دارد. آن‌جا قبلاً خانه خانواده وود بود. گریس همیشه فکر می‌کرد که آن خانه هشت در دارد اما حالا می‌داند که فقط چهار تا در دارد. هیچ وقت داخل خانه نرفته بود تا سر در بیاورد که این فضای چندضلعی چه‌طور به اتاق تبدیل شده است. خانم و آقای وود آن موقع هم‌سن و سال‌حالی گریس بودند و هیچ کدام از بچه‌ها یا دوست‌هاشان به دیدن‌شان نمی‌رفت. از آن ساختمان زیبا و مجلل حالا خرابه‌ای به جامانده است که هم‌سایه‌های شلخته و وسایل کهنه و اسباب بازی‌های بچه‌هاشان را تو حیاط آن ریخته‌اند.

گریس که می‌داند خانه خانواده تراورس هم باید همان حوالی باشد بالاخره آن را پیدا می‌کند. اما اوضاع خانه تراورس‌ها هم چندان تعریفی ندارد. راه ماشین‌رویی که به دریاچه می‌رود از کنار خانه می‌گذرد و درست چسبیده به ایوان‌های دور تا دور آن، ساختمان‌های جدیدی ساخته شده است. آن ساختمان اولین خانه با ایوان‌های سرتاسری بود که گریس دیده بود. ایوان‌ها سایبان‌هایی داشتند که از هرة بام بیرون آمده بودند و تمام اطراف خانه را پوشانده بودند. دیدن آن ساختمان آدم را یاد تابستان‌های گرم می‌انداخت. بعدها گریس شبیه این معماری را در استرالیا زیاد دیده بود. آن وقت‌ها می‌شد از ایوان خانه پایین‌دوید، از راه‌شن‌ریزی شده ماشین‌رو گذشت، پته‌های علف‌هرز و توت‌فرنگی‌های وحشی را زیر پا له کرد و توی دریاچه پرید یا حتی شیرجه زد. اما الان از کنار خانه به سختی می‌توان دریاچه را دید. دو طرف مسیر راهی که به دریاچه می‌رسد خانه ساخته‌اند، حتی یکی از خانه‌ها که دو تا پارکینگ دارد درست روی آن راه‌شن‌ریزی شده قرار گرفته است.

گریس وقتی راه افتاده بود تا راهی این سفر غیر معمول بشود خودش هم درست نمی‌دانست در پی چه چیزی است. شاید بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفتد این بود که چیزی را که دنبالش بود پیدا کند. اگر آن خانه پر از خاطره با ایوان‌های زیبایش و دریاچه جلو آن و ردیف درخت‌های افرا و سرو و نخل پشت آن دست نخورده و سالم همان‌طور که گریس به یاد داشت مانده بود لابد او است از دیدن آن جا می‌خورد. گریس خودش بسبب به آن روزهایی که در آن‌جا زندگی می‌کرد تغییر کرده است. اما حالا کنار خانه که خالی افتاده است و مثل تابلویی که سال‌ها زیر باد و باران مانده باشد رنگ آن پریده ایستاده است. معلوم نیست چه موقع پنجره‌های قدیمی را با پنجره‌هایی به آن بی‌ریختی عوض کرده‌اند. گریس به خانه خیره شده و از این که خانه هم به اندازه خودش تغییر کرده خوش‌حال است. ممکن بود که همه چیز نیست و نابود شده باشد و لابد آن وقت باید می‌نشست و برای چیزهایی که از دست داده بود سوگواری می‌کرد. اما شاید در آن صورت هم از این‌که دیگر هیچ نشانی از آن روزها نمانده بود ته دلش احساس خوش‌حالی می‌کرد.

آن خانه را آقای تراورس به عنوان هدیه عروسی برای خانم تراورس ساخته بود یا در حقیقت داده بود برایش بسازند. وقتی که گریس اولین بار خانه را دید سی‌سالگی از ساختن آن می‌گذشت و بچه‌های خانم تراورس پخش و پلا شده بودند. گرچ بیست و هشت یا بیست و نه ساله بود. ازدواج کرده بود و خودش بچه داشت. موری بیست و یک سالش بود و سال آخر دانشگاه بود و نیل سی و چند سالگی داشت. هرچند که نیل تراورس نبود، او نیل بارو بود. خانم تراورس قبل از ازدواج با آقای تراورس با مرد دیگری ازدواج کرده بود اما آن مرد خیلی زود مرده بود. بعد از مرگ او خانم تراورس چند سال تنها زندگی کرده بود و خرج زندگی خودش و بچه‌ها را از راه تدریس انگلیسی تجاری در یک موسسه آموزش مهارت‌های اداری درآورده بود. آقای تراورس هر وقت حرفی از دوره قبل ملاقاتش با خانم تراورس به میان می‌آمد طوری صحبت می‌کرد که انگار خانم تراورس آن همه عذاب را فقط برای این تحمل کرده است که بعدها قدر آسایشی را که زندگی با او برای تمام عمر برایش به همراه داشته بیش‌تر بداند. هر چند که خانم تراورس خودش طور دیگری از خاطرات آن دوره حرف می‌زد. در آن سال‌ها او و نیل در خانه قدیمی بزرگی که به آپارتمان تبدیل شده بود، نزدیک خط آهن شهر پمبروک، زندگی می‌کردند. اکثر ماجراهایی که او سر می‌ز شام تعریف می‌کرد درباره آن‌جا بود، درباره مستاجرهای دیگر خانه و صاحب‌خانه نیمه فرانسوی نیمه کانادایی که او ادای فرانسوی نخرانیده و انگلیسی آبنک‌شده‌اش را در می‌آورد. بعضی از داستان‌ها را آن قدر تعریف کرده بود که دیگر برای خودش اسم هم داشتند؛ شبی که خانم کرومارتی به پشت‌بام رفت؛ چه‌طور پستی‌چی به خانم فلاورس احترام گذاشت؛ سگی که ماهی‌ها را خورد. این داستان‌ها گریس را یاد داستان‌های جیمز تربر می‌انداختند که در گذشته‌های آن داستان‌های طنز آمریکایی خوانده بود. وقتی که کلاس دهم بود مجموعه کامل این کتاب‌ها در قفسه‌های پشتی کتابخانه کلاس دهم‌شان چیده شده بود.

آقای تراورس آدم کج‌حرفی بود و به ندرت سرشام چیزی می‌گفت. اما اگر می‌دید که کسی کنار شومینه نشسته و به سنگ‌های آن نگاه می‌کند ناگهان در می‌آمد و می‌گفت: «از این سنگ خوشت می‌آید؟» و نقل می‌کرد که چه قدر برای پیدا کردن آن نوع گرانبه صورتی که شومینه را با آن ساخته بودند به زحمت افتاده است، فقط برای آن‌که خانم تراورس یک بار سر چهارراهی چشمش به آن سنگ افتاده و خیلی نوق‌زده شده بوده. یا ناگهان دست کسی را

می‌گرفت و چیزهای غیر معمولی را که خودش به خانه اضافه کرده بود نشان می‌داد. قفسه آشپزخانه جاداری که در گوشه‌های بود و می‌شد راحت آن را بیرون کشید، یا انباری کوچکی که زیر پنجره جا داده بودند. او مرد بلند قد و افتاده‌ای بود که موهای لختش روی پیشانی‌اش می‌ریخت. وقتی می‌خواست توی آب برود کالش می‌پوشید. با لباس چاق به نظر نمی‌رسید اما گوشت سفید پهلوهایش از کنار لیفه لباس شنايش قلنبه می‌شد.

آن سال تابستان گریس در هتل بیلینز فال شمال دریاچه سبوت کار می‌کرد. اوایل تابستان خانواده تراورس يك روز برای ناهار به آنجا رفتند. گریس آنقدر سرش شلوغ بود که آن‌ها را ندیده بود، چون آن سر سالن غذاخوری نشسته بودند. وقتی که داشت میز را می‌چید احساس کرد که یک نفر منتظر است تا با او صحبت کند.

موری پشت سرش ایستاده بود. گفت: می‌خواستم بدانم که ممکن است یک شب با من بیرون بیایید؟

گریس برپوش نقره‌ای ظرفی را کنار زد و نگاهی مردد به او انداخت. پرسید: با کسی شرط بسته‌ای؟

صدای موری بلند و عصبی بود و انگار تمام جراتش را جمع کرده بود تا شق و رق جلو گریس بایستد. همه می‌دانستند که پسرهای محل گاهی با هم شرط می‌بندند که پیش‌خدمتی را به گردش دعوت کنند. تمام ماجرا برای آن‌ها نوعی مسخره بازی بود و اگر پیش‌خدمت از همه جا بی‌خبر دعوت‌شان را قبول می‌کرد، امکان نداشت که او را به سینما ببرند. دست بالا با او به پارک می‌رفتند و حتی زحمت خریدن يك فنان قهوه را هم به خودشان نمی‌دادند و بعدش هم راه‌شان را می‌کشیدند و می‌رفتند. بعد دختر بیچاره تازه می‌فهمید که ماجرا از چه قرار بوده است و شرم‌منده و خجالت‌زده می‌شد.

موری با ناراحتی جواب داد: چی؟

گریس دیگر نگاهش نکرد، چون معلوم بود که با کسی شرط نبسته است. به نظرش رسید که در آن لحظه تمام وجود او را همان‌طور که واقعا بود دیده است، کمی تندخو اما ساده‌دل و بسیار هم مصمم.

فورا گفت: باشد.

احتمالا منظورش این بود که «باشد ناراحت نشو. خودم فهمیدم که این شرط‌بندی نیست.» یا شاید هم می‌خواست بگوید «باشد باهات می‌آیم بیرون.» خودش هم مطمئن نبود که منظورش کدام یک از این‌ها است. ولی موری حرف او را نشانه موافقت گرفت و بلافاصله با صدایی بلند بدون آن‌که به نگاه کسانی که سر میزهای دیگر بودند توجه کند، قرار گذاشت تا شب بعد، وقتی کارش تمام می‌شد دنبالش بیاید.

گریس و موری به سینما رفتند و فیلم «پدر عروس» را دیدند که گریس هیچ از آن خوشش نیامد. از دخترهایی مثل الیزابت تیلور بدش می‌آمد، دخترهای لوس و پرتوقعی که سرکار گذاشتن دیگران برایشان سرگرمی بود. موری گفت که آن فیلم کم‌دی است. ولی به نظر گریس مهم این نبود، هر چند نمی‌توانست دقیقا توضیح دهد که چه چیزی مهم است. لابد همه فکر می‌کردند که او این حرف‌ها را از سر حسادت می‌زند، چون خودش یک پیش‌خدمت ساده است و حتی آنقدر پول ندارد که به دانشگاه برود و اگر بخواهد عروسی مجللی بگیرد باید سال‌ها پول‌هاش را جمع کند تا بتواند هزینه‌اش را جور کند. موری هم همین فکر را کرد و دلش برای او سوخت.

گریس خودش هم درست نمی‌توانست بفهمد که احساسی که در دلش بود حسادت نیست بلکه نوعی دل‌خوری است و دلیل اصلی آن این نیست که نمی‌تواند مثل آن‌جور دخترها خرید کند و لباس بپوشد بلکه از این حرصش می‌گیرد که همه فکر می‌کنند که تمام دخترها باید این‌طور باشند. نه فقط مردها بلکه خود زن‌ها هم به دل‌شان فکر می‌کنند که تمام دخترها باید لوس و خودخواه و سبک‌مغز باشند تا دوست داشتنی باشند و گرنه هیچ کس عاشق‌شان نمی‌شود. البته بعد از آن که مادر شدند باید دست از خودخواهی بردارند تا بتوانند مادرهایی فداکار برای فرزندان‌شان بشوند اما هیچ عیبی ندارد که همه عمر همچنان سبک‌سرماتانند.

گریس در کنار پسری که عاشقش بود نشسته بود و از این موضوع حرص می‌خورد. پسری که در همان نگاه اول عاشق او شده بود، چون به نظرش چیزهایی در او دیده بود که در هیچ دختر دیگری نبود. حتی دست به دهن بودن گریس هم به نظر نیل جالب بود. همه‌چیز او با دیگران فرق داشت، از شغلش گرفته تا لهجه غلیظ اتاوی‌اش.

موری از این‌که گریس از فیلم خوشش نیامد دمغ نشد. اما به جای آن‌که به دلایل گریس گوش کند داشت فکر می‌کرد که در جواب او چه باید بگوید و بالاخره گفت که حالا می‌بیند حتی چشم و هم‌چشمی زن‌ها هم می‌تواند جالب و دوست‌داشتنی باشد و معلوم است که گریس آدم سبک‌سرمی نیست و اصلا شبیه بقیه دخترها نیست. او واقعا استثنایی است.

گریس دامن کوتاه سرمه‌ای رنگی که شبیه به دامن رقص بود تنش بود و از یقه باز بلوز سفیدش برجستگی جذاب سینه‌اش دیده می‌شد. روی دامنش کمربند کثی سرخابی بسته بود. لباس پوشیدنش به حرف‌هایی که می‌زد نمی‌خورد و از روی آن نمی‌شد درستی حرف‌هایش را باور کرد. با این‌که سرووضع مرتب بود اما لباس‌هایش از مد افتاده بودند و چنگی به دل نمی‌زدند. گوشواره‌های گنده و انگوه‌های نقره بدلی ارزان قیمتی به خودش آویزان کرده بود. موهایش بلند و تابدار بود و موقعی که در رستوران کار می‌کرد آن‌ها را با توری پشت سرش می‌بست.

استثنایی. موری درباره گریس به مادرش گفت که او استثنایی است و مادرش گفت که حتما گریس را برای شام به خانه‌شان دعوت کند. همه چیز برای گریس جالب بود و تازگی داشت. دردم از خانم تراورس خوشش آمد، همان‌طور که موری فورا عاشق او شده بود. هر چند که گریس ذاتا آدمی نبود که از دیگران تعریف کند، اما خانم تراورس از این‌که محبوب همه باشد خوش‌حال می‌شد.

گریس پیش عمو و عمه‌ای بزرگ شده بود که در واقع عمو و عمه پدرش بودند. مادرش وقتی که او سه سالش بود مرده بود و پدرش به ساساچوان رفته بود و آنجا دوباره ازدواج کرده بود. پدرخوانده و مادرخوانده‌اش مهربان بودند و خوش‌حال بودند که گریس آن‌ها را از تنهایی درآورده است، اما هیچ وقت از این موضوع حرفی نمی‌زدند. عمویش صندلی‌های حصیری می‌ساخت و این کار را به گریس هم یاد داده بود تا وقتی که سوي چشمش کم شود گریس کارش را ادامه بدهد. اما گریس در بیلینز فال کار پیدا کرد و عمو و عمه‌اش با آن‌که اصلا دل‌شان نمی‌خواست که گریس از پیش‌شان برود احساس کردند شاید بد نباشد که قبل از آن‌که برای شغل آینده‌اش تصمیم جدی بگیرد، کارهای مختلفی را تجربه کند.

گریس بیست سالش بود و تازه دبیرستان را تمام کرده بود. در واقع باید یک سال زودتر درسش تمام می‌شد، اما او رشته سختی را انتخاب کرده بود. در شهر کوچکی که آن‌ها زندگی می‌کردند فقط یک دبیرستان بود که دوره‌اش پنج‌ساله بود. در آن زمان به آن دوره پیش‌دانشگاهی پیشرفته می‌گفتند. این دوره دانش‌آموزان را برای امتحان‌های ورودی خدمات دولتی آماده می‌کرد. لازم نبود که تمام دروسی را که ارایه می‌شد گذرانند اما گریس سخت‌ترین واحدها را انتخاب کرد. سال سیزدهم که در واقع سال آخرش بود گریس در تاریخ، گیاه‌شناسی، جانورشناسی و انگلیسی، فرانسه و لاتین نمره‌های بسیار بالایی گرفت. اما سپتامبر دوباره به مدرسه رفت و فیزیک و شیمی و مثلثات و هندسه و جبر خواند، هر چند که نمره‌های علوم و ریاضی‌اش به اندازه نمره‌های سال قبلیش درخشان نبودند. بعد به سرش زد که یونانی و اسپانیایی و ایتالیایی و آلمانی بخواند و سال بعد دوباره امتحان بدهد، اما هیچ کدام از آن‌ها را در مدرسه درس نمی‌دادند. مدیر مدرسه او را به دفترش برد و برایش توضیح داد که این کار برایش هیچ فایده‌ای ندارد. چون او به هر حال نمی‌تواند مجانی به دانشگاه برود و برای ورود به هیچ رشته‌ای در دانشگاه هم خواندن تمام آن درس‌ها لازم نیست. برای چه داشت این کار را می‌کرد؟ آیا خودش دقیقا می‌دانست که چه کار می‌خواهد بکند؟

گریس برنامه خاصی نداشت. فقط می‌خواست قبل از آن‌که یک نجار معمولی شود تمام چیزهایی را که می‌شد مجانی یاد گرفت یاد بگیرد.

مدیر مدرسه صاحب مسافرخانه بیلینز فال را می‌شناخت و گفت که اگر گریس دوست داشته باشد تابستان در هتل پیش‌خدمت باشد می‌تواند به آنجا معرفی‌اش کند. مدیر هم به او گفت این‌طوریش بیشتر می‌تواند مزه زندگی را بچشد.

معلوم بود که حتی به نظر کسی که شغش درس دادن بود درس خواندن با زندگی کردن یکی نبود و مثل بقیه فکر می کرد کاری که گریس می کند دیوانگی است، فقط خانم تراورس این طور فکر نمی کرد، چون خودش را هم به جای دانشکده معمولی به مدرسه تجاری فرستاده بودند تا چیزهای بیش تری یاد بگیرد، اما حتی او هم بعدها آرزو می کرد که کاش مغزش را با چیزهای مفیدتری پر کرده بود.

گریس نوبت کارش را با دختر دیگری عوض کرد تا یکشنبه ها بعد از صبحانه آزاد باشد و در عوض شنبه ها تا دیر وقت کار می کرد. با این کار وقتی را که می توانست با موری باشد با وقتی که ناچار بود با خانواده موری بگذراند عوض کرده بود. او و موری دیگر هیچ وقت نمی توانستند با هم به سینما بروند یا یک ملاقات عاشقانه درست و حسابی داشته باشند. به جای آن موری حدود ساعت یازده که کار او تمام می شد، دنبالش می رفت و با هم گشتی می زدند و جایی می ایستادند و بستنی یا همبرگر می خوردند. گریس هنوز بیست و یک سالش نشده بود و موری با رفتن او به بار سفت و سخت مخالفت می کرد. آخر سر توی پارکینگی می ایستادند.

گریس از توقف های توی پارکینگ ها که معمولاً تا ساعت یک و دو طول می کشید چیزهایی بسیار گنگی یادش مانده است اما از خانه موری خاطرات واضح تری دارد. یکشنبه شبها پشت میز گرد خانواده تراورس شام می خوردند و بعد از آن که همه غذاشان را تمام می کردند قهوه یا نوشیدنی شان را برمی داشتند و روی کاناپه چرمی یا صندلی های چوبی آن سر اتاق می نشستند. کسی اصرار نمی کرد که ظرف ها را بشوید چون زنی که خانم تراورس به او خانم توانای ایبل می گفت صبح ها می آمد و ریخت و پاش های شب قبل را مرتب می کرد.

موری بالشتک ها را روی قالی می انداخت و آنجا می نشست. گرچه که معمولاً با لباس جین با شلوار سربازی سر شام می آمد روی صندلی بزرگی چهارزانو می نشست. او و موری هر دو درشت هیكل و چهارشانه بودند و به مادر زیبایشان رفته بودند. موهایشان درست مثل او خرمایی و تابدار بود و چشم هایشان فندقی و گرم و پوست شان گندمگون که خیلی زود آفتاب سوخته می شد. موری حتی چال های گونه اش هم شبیه مادرش بود. پیش خدمت های مسن تر می گفتند که موری جذاب و بانمک است و از وقتی که گریس با او بیرون می رفت بیش تر احترام او را نگاه می داشتند. اما خانم تراورس خیلی قد کوتاه بود و با لباس های تنگ و ترشی که می پوشید کمی توپر به نظر می آمد. مثل بچه ای که هنوز قد نکشیده است. چشمانش مصمم و براق بودند و گونه های قرمز که از آن خون می چکید به هیچ کدام آن ها ارث نرسیده بود. پوستش همیشه آفتاب سوخته بود چون راه رفتن در طبیعت را دوست داشت و برایش مهم نبود که صورتش برنزه شود.

گاهی اوقات یکشنبه ها به جز گریس مهمان های دیگری هم به خانه تراورس ها می آمدند که همه آن ها چه مجرد بودند و چه زن و شوهر، هم سن و سال آقا و خانم تراورس بودند و یک جورایی به آن ها شباهت داشتند. زن ها معمولاً شوخ و سرزنده بودند و مردها ساکت و آرام و پرحوصله. مهمان ها همیشه مجلس را با نقل های خنده داری که می گفتند گرم می کردند که معمولاً درباره شیرین کاری های خودشان بود. گریس حالا که خودش در هر جمعی حرفی برای گفتن دارد، به سختی می تواند به یاد بیاورد که چرا زمانی این صحبت ها برایش آن قدر جالب بودند. یکی دو بار عمو و عمه او هم به این مهمانی ها دعوت شدند، اما صحبت ها بیش تر درباره غذا بود یا هوا و تا آخر هم بیخ مجلس آب نشد و همه فقط منتظر بودند که شام زودتر تمام شود.

بعد از شام اگر هوا کمی سرد بود خانم تراورس آتشی روشن می کرد و همه گی سرگرم نوعی بازی با کلمات می شدند که آقای تراورس اسم آن را بازی با کلمات احمق ها گذاشته بود؛ هرچند که برای برنده شدن در آن بازی بهره متوسطی از هوش لازم بود. در این بازی کسانی که در طول شام صحبت چندان نکرده بودند فرصت داشتند که خودی نشان بدهند. اما گاهی وقت ها بگو مگو هایی بر سر درست بودن ترکیباتی نامعمولی که ساخته می شد در می گرفت.

وت شوهر گرچه در این بازی استعداد خاصی از خودش نشان می داد و نفر دوم گریس بود که موری و خانم و آقای تراورس از برنده شدن او خیلی خوش حال می شدند. موری ذوق زده به همه می گفت: دیدید گفتیم خیلی باهوش است؟

خانم تراورس همیشه حواسش بود که این بازی با کلمات احمقانه زیادی جدي گرفته نشود و به جروبحت و دل خوری نکشد.

اما یک بار که ماویس همسر نیل پسر خانم تراورس برای شام آنجا آمده بود کسی نتوانست جلو این اتفاق را بگیرد. ماویس و نیل با دو فرزندشان آن طرف دریاچه پیش پدر و مادر ماویس زندگی می کردند. آن شب ماویس تنها آمده بود. نیل دکتر بود و آخر هفته آن در اتاوا گرفتار بود. خانم تراورس دلخور شده بود، اما به روی خودش نمی آورد. گفت: بچه ها که دیگر اوتوا نبودند؟

ماویس گفت: نه. ولی بهتر که نیاوردم شان. تمام مدت شام داد و هوار می کنند و نمی گذارند غذا از گلو آدم پایین برود. بچه کوچکی تب داشت، میکی هم نمی دانم چه مرگش بود.

او خیلی لاغر بود و پوستش برنزه شده بود. موهای تیره اش را با رویان بنفشی که به رنگ چهره اش می آمد پشت سرش جمع کرده بود. خوش پوش بود، اما کارهایش تو ذوق می زد و از چین های کنار لبش به نظر می آمد که همه چیز به نظرش مسخره است. غذایش دست نخورده در بشقاب ماند و گفت که به ادویه کاری حساسیت دارد.

خانم تراورس گفت: ماویس! از کی تا حالا این طور شده ای؟

- خیلی وقت است. چیزی نمی گفتم که یک وقت به تان برنخورد. بعد تمام شب هرچی خورده بودم بالا می آوردم.

- کاش زودتر گفته بودی. حالا چی بیارم بخوری؟

- چیزی نمی خواهم. راحت باشید. بچه ها برام چندان اشتهاهی نگذاشتند.

و سیگاری روشن کرد.

بعد موقع بازی با و ت سر درست بودن کلمه ای که و ت به کار برده بود حرفشان شد و وقتی کتاب لغت را نگاه کردند و دیدند که و ت درست گفته ماویس گفت:

- ببخشید، انگار اندازه شماها حالیم نیست.

دور بعد که همه باید لغت هایی را که درست کرده بودند روی یک تکه کاغذ بنویسند و بدهند ماویس سرش را تکان داد و لبخند زد.

- من هیچ چی ننوشته ام.

خانم تراورس گفت: ماویس!

و آقای تراورس گفت: ماویس، هر چی باشد خوبه.

- متاسفم اما من هیچ چی ننوشته ام. امشب حالم خوش نیست. مشغول باشید، بازی تان را بکنید.

آن ها به بازی شان ادامه دادند و هیچ کس به روی خودش نیاورد. او فرت و فرت سیگار می کشید و لبخند ناراحتی به لبش بود. ناگهان از جایش بلند شد و گفت دیگر نمی تواند بچه ها را به امید پدر بزرگ و مادر بزرگشان بگذارد و با این که خیلی از دیدن شان خوش حال شده باید برگردد.

قبل از آن که برود با لبخند تلخی در حالی که رویش به هیچ کس نبود گفت: برای کریسمس یک فرهنگ لغت آکسفورد واسه تان می گیرم.

فرهنگ لعنتی که و ت آورده بود آمریکایی بود.

وقتی که او رفت هیچ کس به دیگری نگاه نکرد. آقای تراورس گفت: گرچه حالش را داری یک قهوه درست کنی؟

گرچه که به طرف آشپزخانه می رفت زیر لب غر زد: چه اخلاق گندی. خدا نصیب نکند.

خانم تراورس گفت: خوب بیچاره زندگی سختی دارد. با دو تا بچه کوچولو.

چهارشنبه ها بعد از تمام شدن صبحانه و قبل از رسیدن موقع ناهار گریس بی کار بود. وقتی که خانم تراورس این موضوع را فهمید هر چهارشنبه تا بیلز فال رانندگی می کرد و او را به خانه کنار دریاچه می برد تا ساعت های آزادش را آنجا باشد. موری آن موقع سرکار بود. تمام تابستان را با گروهی

که بزرگراه شماره هفت را تعمیر می‌کردند کار می‌کرد. و روزها به او تاوا می‌رفت و گرچن با بچه هاش مشغول بود، شنا یادشان می‌داد یا قایق سواری می‌کردند. خود خاتم تراورس هم معمولاً به بهانه خرید یا نوشتن نامه غیبش می‌زد و گریس را در اتاق نشیمن بزرگ و خنک که کاناپه‌ای چرمی داشت و قفسه هایش پر از کتاب بودند تنها می‌گذاشت.

خاتم تراورس می‌گفت: هرچی دلت می‌خواهد بردار و بخوان یا اگر خسته هستی بگیر بخواب. می‌دانم که زیاد کار می‌کنی. حتماً سر موقع می‌آیم صدات می‌کنم تا برگردیم.

گریس نمی‌خواست. کتاب می‌خواند. اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد. پاهای برهنه‌اش زیر تنش عرق می‌کرد و به چرم کاناپه می‌چسبید. معمولاً سروکله خاتم تراورس قبل موعد رفتن گریس پیدا نمی‌شد.

توی ماشین خاتم تراورس سر صحبت را باز نمی‌کرد تا وقتی که گریس از فکر چیزهایی که خوانده بود بیرون بیاید. بعد شروع به صحبت درباره کتاب‌هایی که خودش خوانده بود می‌کرد و نظرش را درباره قهرمان‌های کتاب‌ها می‌گفت. مثلاً ناگهان درباره آنکارینا می‌گفت:

- دیگر از دستم دررفته چندبار خواندمش. یادم هست که بار اول خودم را جای کیتی گذاشته بودم و بار دوم جای آنا. اما دفعه آخری که کتاب را خواندم بیش‌تر از همه دلم برای دولی می‌سوخت. می‌دانی وقتی که بچه‌هاش را برمی‌دارد و می‌رود به ده و تازه یاد می‌گیرد که چه‌طور باید لباس بشوید؛ حیوانکی حتی بلد نبود چه جور جلوتشت رختشویی بشیند. به نظرم برای همین است که آدم سنش که بالاتر می‌رود احساساتش تغییر می‌کند تمام شوریدگی‌های آدم توی تشت رختشویی از بین می‌رود. انگار حواست به من نیست نه؟

- فکر کنم که دیگه حواسم به هیچ‌کس نیست.

گریس خودش از جوابی که داد تعجب کرد و فکر کرد لابد خاتم تراورس پیش خودش فکر می‌کند که او بویی از ادب و نزاکت نبرده است.

- اما از این‌که شما حرف بزنید و من گوش کنم خوش‌حال می‌شوم.

خاتم تراورس خندید: من هم از حرف زدن خوشم می‌آید.

اواسط تابستان موری یواش‌یواش صحبت ازدواج را پیش کشید. البته نه به آن زودی‌ها چون اول باید مهندس می‌شد و سرکار می‌رفت. اما طوری از ازدواج‌شان صحبت می‌کرد که انگار گریس هم مثل او آن را مسلم می‌داند. «وقتی که عروسی کردیم» و گریس به جای آن‌که اعتراض کند با کنجکاو گوش می‌داد.

وقتی ازدواج می‌کردند برای خودشان نزدیک دریاچه سیوت جایی می‌گرفتند، نه چندان نزدیک خانه پدر و مادرش و نه چندان دور از آن‌ها. اما فقط تابستان‌ها آنجا می‌ماندند و بقیه سال هر جا که موری کار پیدا می‌کرد می‌رفتند هر جایی که ممکن بود باشد، پرو، عراق یا سرزمین‌های شمالی. گریس از فکر سفر به چنین جاهایی بیش‌تر از صحبت درباره آن‌چه موری به آن خانه خودمان می‌گفت قند توی دلش آب می‌شد. اما با این حال هیچ کدام از آن‌ها به نظرش واقعی نمی‌آمد، همان‌طور که فکر زندگی با عمویش و هدر دادن عمرش با ساختن صندلی در همان شهر و در خانه‌ای که بزرگ شده بود هم هیچ‌وقت به نظرش حقیقی نمی‌آمد.

گریس می‌خواست موری را برای دیدن عمو و عمه‌اش به خانه‌شان ببرد و موری دایم از او می‌پرسید که درباره او به آن‌ها چه گفته است. اما گریس در نامه‌های مختصری که هر هفته برای‌شان می‌فرستاد جز این‌که «با پسری که تابستان را این دوروبرها کار می‌کند بیرون می‌روم» چیز دیگری ننوشته بود. احتمالاً آن‌ها فکر کرده بودند که موری هم در هتل کار می‌کند.

معلوم است که گریس همان‌طور که به ساختن صندلی حصیری فکر می‌کرد گاهی به ازدواج هم فکر می‌کرد، اما این احتمال هم در ذهنش فقط شکلی مبهم از آینده بود. تا آن موقع مژه‌ناز و نوازش عاشقانه را نچشیده بود، اما مطمئن بود که این اتفاق بالاخره یک روز می‌افتد و ناگهان کسی قلب او را تسخیر می‌کند. کسی که به محض دیدن او اسیرش می‌شود. مرد رویایی او درست مثل موری زیبا بود و پرشور. می‌دانست که بقیه ماجرا در فورانی از شور و شوق خودبه‌خود اتفاق می‌افتد.

ولی با موری کار به این خوبی پیش نمی‌رفت. توی ماشین موری یا روی چمن‌ها و زیر نور ستاره‌ها، گریس مشتاق ناز و نوازش بود. موری هم بدش نمی‌آمد که مرد رویاهای گریس باشد، اما نمی‌خواست زیاده‌روی کند. فکر می‌کرد که باید از گریس مراقبت کند و از این‌که او به سادگی خودش را در اختیارش می‌گذاشت کمی معذب بود. شاید احساس می‌کرد که به سردی این کار را می‌کند یا دست‌کم با حساب و کتاب، که هیچ‌کدام با خیالاتی که موری درباره او داشت جور در نمی‌آمد. خود گریس نمی‌فهمید با وجود تمام اشتیاقی که دارد چه‌قدر رفتارش سرد است. ته دلش فکر می‌کرد که اگر کمی بیش‌تر از خودش شور و حرارت نشان بدهد کارها مثل رویاهایش خوب تر پیش می‌رود، اما به نظرش موری باید برای این کار پیش قدم می‌شد.

این کش‌مکش عاشقانه هر دو آن‌ها را آشفته و پریشان می‌کرد. با این‌حال موقع خداحافظی با شور و شوق بسیار هم‌دیگر را می‌بوسیدند و در آغوش می‌گرفتند و زیر گوش هم زمزمه‌های عاشقانه سر می‌دادند. گریس وقتی تنها می‌شد تازه نفس راحتی می‌کشید. در اتاق خودش در خوابگاه هتل دراز می‌کشید و سعی می‌کرد اتفاقات چند ساعت آخر را فراموش کند؛ و فکر می‌کرد که موری هم از این‌که با خیال آسوده تنها در بزرگراه رانندگی می‌کند خوش‌حال است و دارد تصور خیالی خودش را درباره گریس دوباره شکل می‌دهد تا بتواند با تمام قلبش عاشقش باشد.

بیش‌تر پیش‌خدمت‌ها بعد از «روز کارگر» به مدرسه یا دانشگاه برگشتند. اما قرار بود هتل تا آخر اکتبر باز باشد و برای عید شکرگزاری با کارکنان کمتری که گریس هم جزو آن‌ها بود مسافر قبول کند. صحبتش بود که حتی آن سال هتل را زودتر از سال‌های قبل در پاییز یا دست‌کم برای کریسمس باز کنند. اما هیچ کدام از کارکنان سالن غذاخوری یا آشپزخانه نمی‌دانستند که این شایعه راست است یا نه. اما گریس طوری برای عمه و عمویش نوشت که انگار او حتماً کریسمس آنجا می‌ماند و آن‌ها نباید به این زودی‌ها منتظرش باشند.

چرا این کار را می‌کرد؟ با موری برای خودشان برنامه‌های زیادی ریخته بودند. موری سال آخر دانشگاه بود. گریس قول داده بود که او را برای کریسمس به خانه ببرد تا خانواده‌اش را ببیند و او گفته بود که کریسمس موقع مناسبی است که نامزدی‌شان را رسمی کنند. موری دست‌مزد تاپستانش را جمع کرده بود تا برای گریس یک حلقه الماس بخرد.

گریس هم داشت پول‌هاش را جمع می‌کرد تا بتواند بلیط اتوبوس بخرد تا وقتی که دانشگاه موری باز می‌شد برای دیدنش به کینگستون برود.

گریس درباره تمام این جزئیات صحبت می‌کرد، اما خودش هم درست نمی‌دانست که واقعا نظرش درباره ازدواج با موری چیست.

خاتم تراورس می‌گفت: موری واقعا آدم حسابی است. این را خودت می‌توانی ببینی. ساده و دوست‌داشتنی است. مثل پدرش. اما برادرش نیل نابغه است. البته منظرم این نیست که موری باهوش نیست، اگر نبود که نمی‌توانست مهندس بشود. اما نیل یک چیز دیگر است. او ... می‌دانی خارق‌العاده است.

خودش به حرف خودش خندید.

- مثل امواج خروشان اقیانوس، می‌فهمی که چی می‌گم. یک موقعی من تو دنیا فقط نیل را داشتم. معلومه که پرستش می‌کنم و به نظرم نابغه است. البته نیل آدم بگو بخند و بامزه‌ای هم هست. اما گاهی وقت‌ها آدم‌هایی که بیش‌تر از همه با خوش‌مزگی می‌کنند ته دل‌شان از همه غمگین‌تر هستند. مگر نه؟ آدم برایشان دل‌واپس می‌شود. می‌دانم نباید بی‌خود نگران بچه‌ها باشم. آن‌ها دیگر بزرگ شده‌اند، اما دست خودم نیست. دایم دلم برای نیل شور می‌زند. فقط از گرچن خیالم راحت است. زن‌ها هرطور باشد می‌توانند کلیم خودشان را از آب بکشند. نه؟

خانه نزدیک دریاچه تراورس‌ها تا عید شکرگزاری پر از مهمان بود. بعد از عید شکرگزاری گرچن و بچه هاش برمی‌گشتند او تاوا و موری باید به کینگستون می‌رفت. آقای تراورس فقط آخر هفته‌ها می‌توانست آنجا باشد. اما خاتم تراورس به گریس گفته بود که او همه سال آنجا می‌ماند، گاهی

دوست هایش یا بچه‌ها سرپی به او می‌زنند، اما باقی اوقات تنها است. اما بعد ناگهان برنامه‌اش عوض شد و سپتامبر با آقای تراورس به اتاوا رفت. این اتفاق خیلی ناگهانی بود و آن هفته مهمانی ناهار یکشنبه به هم خورد. موری به گریس گفت که مادرش گه‌گاه مشکل عصبی پیدا می‌کند. گفت: - باید استراحت کند. چند هفته‌ای توی بیمارستان می‌ماند تا حالش خوب شود. همیشه هم سالم و سرحال مرخص می‌شود. گریس گفت که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرده است که خاتم تراورس ناخوش باشد. - چرا اینطور شده؟

موری گفت: فکر نکنم دکترها هم بدانند. کمی فکر کرد و بعد گفت: خوب ممکن هم است که به خاطر جریان شوهرش باشد، یعنی شوهر اولش، پدر نیل. آن اتفاقی که برایش افتاد و بقیه قضایا. اتفاقی که افتاده بود این بود که پدر نیل خودکشی کرده بود. - فکر کنم شوهرش تعادل روانی نداشته است. اما همین را هم مطمئن نیستیم. شاید هم به‌خاطر سن و سال مادر است و مشکلات زنانه و از این حرف‌ها. به هر حال حالا دیگر راحت با دارو خوبش می‌کنند. الان داروهای محشری دارند. نگران نباش.

موری درست حدس زده بود و خاتم تراورس قبل از عید شکرگزاری سالم و سرحال از بیمارستان مرخص شد. عید شکرگزاری را مثل همیشه در خانه کنار دریاچه جشن می‌گرفتند. اما به جای دوشنبه یکشنبه دور هم جمع می‌شدند که این هم مثل همیشه بود، چون می‌خواستند که بعد از جشن وقت داشته باشند که خانه را جمع و جور کنند و بعد بروند. این‌طوری برای گریس هم بهتر بود، چون او هم یکشنبه‌ها تعطیل بود. همه خانواده آنجا بودند حتی نیل و ماویس و بچه‌هاشان که معمولاً عیدها پیش پدر و مادر ماویس بودند. اما به‌جز گریس مهمان دیگری نداشتند. وقتی که موری او را یکشنبه صبح به کنار دریاچه برد، بوقلمون توی اجاق بود. شیرینی‌ها را روی پیش‌خان آشپزخانه چیده بودند، پای کدو حلواپی، سیب و زغال‌اخته. همه کارها از خرید گرفته تا آشپزی و چیدن میز، گردن گرجن افتاده بود. خاتم تراورس پشت میز آشپزخانه نشسته بود و قهوه می‌خورد و با دانا دختر کوچک گرجن پازل درست می‌کردند. گفت: گریس!

از جایش پرید تا گریس را بغل کند، اولین باری بود که این کار را می‌کرد و آنقدر هول شده بود که پازل را روی زمین انداخت. دانا نالید: مامان بزرگ!

و خواهر بزرگ‌ترش جینی که حواسش به همه ماجرا بود تکه‌ها را جمع کرد و گفت: - عیب ندارد دوباره زود درستش می‌کنیم، مامان بزرگ که از قصد این کار را نکرد.

گرجن گفت: مربای کرنبری کجاست؟

خاتم تراورس که هنوز داشت بازوی گریس را فشار می‌داد و اصلاً حواسش به پازلی که خراب کرده بود نبود گفت: تو قفسه. - کجای قفسه؟

خاتم تراورس گفت: مربای کرنبری؟ خوب کاری ندارد. باید درست کنیم. اول روی کرنبری شکر می‌ریزم. بعد می‌گذارمش روی شعله ملایم. نه، فکر کنم باید بگذارم یک کم تو شکر بماند تا خوب آب بیندازد.

گرجن گفت: دیگر کی؟ وقت این کارها نیست. مربای آماده ندارید؟

- نه نداریم. همیشه خودم درست می‌کنم.

- پس باید یکی را بفرستم بخرد.

خاتم تراورس با مهربانی گفت: عزیزم امروز عید است هیچ‌جا باز نیست.

گرجن صدایش را بلند کرد: آن مغازه پایین بزرگراه همیشه باز است. و کجاست؟

ماویس از اتاق خواب عقبی گفت: رو دریاچه.

با صدای آرامی حرف می‌زد. انگار داشت بچه را می‌خواباند.

- میکی را برد قایق‌سواری.

ماویس میکی و بچه را برداشته بود با ماشین خودش آماده بود. نیل قرار بود کمی دیرتر بیاید. باید چند تا تلفن می‌کرد. آقای تراورس رفته بود گلف بازی کند.

گرجن گفت: کاش یکی یک تک پا می‌رفت مغازه.

کمی صبر کرد اما از توی اتاق خواب صدایی نیامد. رو به گریس کرد.

- تو رانندگی بلدی؟

گریس گفت: نه.

خاتم تراورس که خیالش راحت شده بود آه کشید.

گرجن گفت: خوب موری که رانندگی بلد است. موری کجاست؟

موری تو اتاق خواب جلویی بود و با این‌که همه گفته بودند که آب خیلی سرد است داشت دنبال لباس شنایش می‌گشت. او هم گفت که امکان ندارد مغازه باز باشد.

گرجن گفت: حتماً باز است، آخر توی پمپ بنزین است. اگر هم آن باز نباشد آن یکی که نزدیک پرت است باز است. می‌دانی کدام را می‌گم؟ آن که بستنی قیفی دارد.

موری می‌خواست گریس را هم با خود ببرد اما دختر کوچولوها او را دوره کرده بودند و می‌خواستند تابی را که پدر بزرگشان زیر درخت افرا برای‌شان بسته بود نشان بدهند.

وقتی گریس داشت از پله‌ها پایین می‌رفت احساس کرد بند یکی از لنگه‌های صندلش پاره شده. در همان لحظه‌ای که پابرهنه از پله‌ها پایین می‌دوید پایش تیر کشید و از درد جیغ زد.

کف پایش زخم شده بود. درد از پاشنه پای چپش که سر تیزلاک یک حلزون در آن فرو رفته بود تا بالا می‌پیچید.

جینی گفت: این حلزون‌ها را دانا این‌جا ریخته است. می‌خواست باهاشان خانه درست کند.

دانا گفت: اما حلزون‌ها گذاشتند رفتند. فقط لاکشان مانده.

گرجن و خاتم تراورس و حتی ماویس از خانه بیرون دویدند. فکر کرده بودند که یکی از بچه‌ها جیغ کشیده است.

دانا گفت: پاش دارد خون می‌آید. ببینید همه جا خونی شده.

جینی گفت: با لاک حلزون برید. دانا حلزون‌ها را آنجا ریخته می‌خواست ایوان تنها نباشد. ایوان حلزون‌اش است.

یک لگن آب و حوله آوردند تا زخمش را تمیز کنند و همه پشت هم می‌پرسیدند که چه قدر درد دارد.

گریس گفت: زیاد درد نمی‌کند.

از پله‌ها لنگ لنگان بالا رفت. دخترها که می‌خواستند هر کدام از دیگری زودتر کمک‌اش کنند توی دست و پاش می‌لولیدند.

گرجن گفت: او این که اوضاع خراب است. چه‌طور کفش پات نبود؟

دانا و جینی با هم گفتند: بندش پاره شد.

در همان لحظه یک ماشین روباتی رنگ آرام توی پارکینگ جلو خانه پیچید.

خانم تراورس گفت: به این می‌گویند خوش شانس. همان کسی که لازم داشتتم سروکله‌اش پیدا شد. آقای دکتر. نیل بود. اولین بار بود که گریس او را می‌دید. بلندقد و لاغر بود و حرکاتش شتابزده. خانم تراورس گفت: کیفیت را بردار بیا. مریض داری. گرچن گفت: چه ماشین باحالی. تازه است؟ نیل گفت: ده شاهی هم نمی‌ارزد. ماویس آهی کشید که معلوم نبود برای چیست و گفت: انگار بچه بیدار شده است. و توی خانه رفت.

خانم تراورس گفت: نکنه وسایلت را نیاورده‌ی؟

نیل کیفیتش را از روی صندلی عقب برداشت.

- آفرین. پس آوردیش. همیشه ممکن است لازم بشود.

نیل به دانا گفت: مریض تو هستی؟ چی شده؟ قورباغه قورت داده‌ی؟

دانا با لحنی جدی گفت: نه من خوبم. گریس مریض است.

- آهان. پس قورباغه را او قورت داده.

- پاش زخم شده.

جینی گفت: حلزون پاش را بریده.

نیل به خواهرزاده‌هاش گفت: برید کنار.

و روی پله پایین پای گریس نشست. با احتیاط پایش را بلند کرد.

- یک تکه پارچه‌ای چیزی به من بدهید.

خون روی زخم را پاک کرد تا آن را ببیند. وقتی که به گریس نزدیک شد گریس بوی آشنایی را احساس کرد که در تمام تاپستان توی هتل می‌آمد. بوی لیکور نعنائی می‌داد.

پرسید: درد می‌کند؟

گریس گفت: یک کم.

نیل نگاه سریعی به او انداخت. انگار می‌خواست از قیافه‌اش حدس بزند که بوی لیکور را احساس کرده یا نه.

- می‌دانم درد دارد اما زود تمام می‌شود. این تکه پوست را برمی‌دارم تا ببینم یک‌وقت چیزی زیرش نرفته باشد، بعد دو سه تا بخیه می‌زنم. اول یک چیزی روش می‌مالم. آن قدرها هم درد نمی‌گیرد.

رویه گرچن کرد: می‌شه این تماشاجی‌های کوچولو را رد کنی بروند.

تا آن موقع یک کلمه هم با مادرش که دوباره داشت می‌گفت که چه قدر خوب شد که او درست به موقع رسیده است حرف نزده بود.

گفت: پسرهای اسکات همیشه حاضر آماده‌اند.

چشم‌هاش چیزی نشان نمی‌داد و دست‌هاش هم مثل آدم‌های مست نبود. با هوشیاری کامل برای بچه‌ها نقش دایی باتمک و برای گریس نقش دکتری را که به کارش مسلط است بازی می‌کرد. پیشانی‌اش بلند و پوستش سفید بود. کاکل تابدارش جوگندمی بود و چشم‌های خاکستری روشن گود افتاده و چانه‌ای برآمده و گونه‌هایی تورفته داشت. وقتی که ساکت بود محزون و گرسنه به نظر می‌رسید.

وقتی باندپیچی زخم تمام شد نیل گفت که بد نیست گریس را به شهر ببرد و به بیمارستان سری بزنند چون ممکن است کزاز بگیرد.

گریس گفت: من حالم خوب است.

نیل گفت: الان آره.

خانم تراورس گفت: منم فکر کنم باید برید. کزاز بگیري و اویلاست.

نیل گفت: زیاد طول نمی‌کشد گریس، نه؟ گریس، بیا کمکت کنم سوار ماشین بشوی.

دستش را زیر بازوی گریس انداخت. گریس بند صندلش را بست و سعی کرد انگشت‌هایش را به هم نزدیک کند و پایش را روی زمین بکشد. باندپیچی زخم ترو تمیز و محکم بود.

نیل گریس را روی صندلی نشاند و گفت: ببخشید. الان می‌آیم.

خانم تراورس از ایوان پایین آمد و دستش را لبه شیشه ماشین گذاشت.

گفت: خیلی خوب شد. گریس، خیلی خوب شد. خدا را شکر. تو نمی‌گذاری امروز زیاد مشروب بخورد. می‌دانی چه‌طور این کار را بکنی، مگر نه؟

گریس این جمله را شنید، اما درست نفهمید که منظور خانم تراورس چیست. بیش‌تر از حالتی که در حرف زدن و نگاه خانم تراورس بود تعجب کرده بود. سنگینی عجیبی در حرکاتش بود. انگار خودش هم درست نمی‌دانست چه کار دارد می‌کند. عصبی به نظر می‌رسید، اما دور دهنش چین‌های کم‌رنگی افتاده بود، مثل این‌که بخواهد لبخند بزند اما نتواند.

تا بیمارستان سه مایل راه بود. آن‌ها از بزرگراهی رفتند که از روی ریل راه‌آهن رد می‌شد و آن قدر تند می‌رانند که وقتی به بالای پل رسیدند گریس احساس می‌کرد که از پل بلند شده‌اند و دارند روی هوا پرواز می‌کنند. چون تقریباً هیچ ماشینی نبود او چندان نمی‌ترسید و در هر حال اگر هم می‌ترسید کاری نمی‌توانست بکند.

نیل پرستار مسنول اورژانس را می‌شناخت. پرستار برگه مشخصات را پر کرد و نگاهی سرسری به پای گریس انداخت و بدون هیچ هیجانی گفت: کارتان را خوب انجام داده‌اید.

بعد به نیل اجازه داد که خودش به گریس پادزر هر کزاز بزند.

- الان درد ندارد اما بعداً ممکن است داشته باشد.

همین که کارش را تمام کرد پرستار به اتاق اورژانس آمد و گفت:

- آقایب آمده دنبال‌تان. الان در اتاق انتظار است.

رو به گریس کرد: می‌گویند نامزد شما است.

نیل گفت: به‌اش بگو هنوز آماده نیستند. یا نه بگو که رفته‌ایم.

- اما گفتم که این‌جا هستید.

نیل گفت: بگو وقتی برگشته‌ای دیده‌ای که ما رفته‌ایم.

- گفتش که برادر شماست. ماشین‌تان را تو پارکینگ می‌بیند.

- آن عقب تو پارکینگ دکترها پارک کرده‌ام.

پرستار شانه‌اش را بالا انداخت: کلک خوبی سوار کرده‌اید.

و بیرون رفت.

نیل به گریس گفت: تو که نمی‌خواستی به این زودی بری خانه؟

گریس گفت: نه.

انگار این کلمه را روی دیوار روبه‌رویش نوشته‌اند و او آزمایش چشم دارد و ناچار دارد آن را می‌خواند.

دوباره به گریس کمک کرد تا سوار ماشین شود. صندلش که از بند پاره‌اش آویزان مانده بود روی کف روغنی ماشین افتاد. آن‌ها از در پشتی پارکینگ

بیرون رفتند و از راه دیگری از شهر خارج شدند.  
 گریس می‌دانست که موری را نخواهند دید، اما دیگر به او و ماویس فکر نمی‌کرد. اتفاقات آن روز همان‌طور که بعداً گریس برای دیگران تعریف می‌کرد مثل به هم خوردن در پشت سرش بود، هرچند که در آن لحظه این فکر به ذهنش نرسید. خیلی ساده چون دلش خواست با نیل برود رفت و اصلاً برایش مهم نبود که نسبت به دیگران مسئولیت دارند.  
 تا مدتی طولانی تمام ماجراهای آن روز واضح و دقیق یادش بود و فقط گاهی جزئیات کوچکی را فراموش کرده بود، اما حتی درباره آن جزئیات هم با اطمینان صحبت می‌کرد.

آن‌ها در بزرگراه شماره هفت به طرف غرب رفتند. تا جایی که گریس یادش مانده بود به جز آن‌ها ماشین دیگری در بزرگراه نبود و سرعت‌شان به همان سرعتی بود که در پل روی راه آهن نزدیک بود پرواز کنند. اما لابد ماشین‌های دیگری هم در بزرگراه بودند، چون حتما کسانی در آن صبح یکشنبه از کلیسا به خانه‌هاشان برمی‌گشتند یا برای عید شکرگزاری به دیدن نزدیکانشان می‌رفتند. و نیل هم نمی‌توانست تمام مسیر را به همان تن‌دی رانندگی کند، چون گاهی از دهکده‌ای می‌گذشتند یا سر پیچ‌های تند مجبور بود سرعتش را کم کند. گریس تا آن موقع سوار ماشین روباز نشده بود. باد به چشم‌هایش می‌زد و موهایش را به هم می‌ریخت و باعث می‌شد سرعت‌شان بیش‌تر به نظرش بیاید. گریس ساکت بود و احساس می‌کرد که در رویا پرواز می‌کند.

انگار موری و ماویس و بقیه خانواده تراورس را فقط در خوابی گنگ و مبهم دیده است. در میان آن‌ها تصویر خاتم تراورس از بقیه واضح‌تر بود که با لحن اسرارآمیز و خنده‌ای عصبی آخرین کلماتش را پیچ می‌کرد: خودت می‌دانی که چه‌طور این کار را بکنی.  
 گریس و نیل با هم حرف نمی‌زدند، چون تا جایی که گریس به یادش مانده بود برای این‌که صدای هم‌دیگر را بشنوند باید داد می‌زدند. در واقع تمام آن‌چه را که از ماجرای آن روز به یادش مانده به سختی می‌تواند از عقاید و احساسات خامی که در آن سن و سال از روابط زن و مرد داشت جدا کند. آن گردش که خودبه‌خود و با خوش‌شانسی عجیبی جور شده بود و آن پرواز در سکوت که به اختیار خودش نبود، ذهنش را با احساسات ناشناخته‌ای پر کرده بود.

بالاخره در کالادار ایستادند و به هتلی رفتند، هتلی که هنوز هم پایرجا است. دست در دست نیل که انگشت‌هایش را نوازش می‌کرد و سعی می‌کرد قدم‌هایش را با قدم‌های نامرتب او میزان کند، وارد بار هتل شدند. اولین بار بود که گریس به باری می‌گذاشت. هتل بیلز فال بار نداشت و مسافرها در اتاق‌هایشان یا در باشگاه شبانه‌ای که در آن‌سر خیابان بود مشروب می‌خوردند. اما بار دقیقاً همان‌طور بود که او انتظار داشت. در تالار بزرگ و تاریک که هوایش خفه و دم‌کرده بود، صندلی‌ها و میزها را با دستمال کشیدنی سرسری نامرتب‌ها کرده بودند. بوی مواد شست‌و شو، آب‌جو، ویسکی، سیگار و پپ و بوی عرق تن در هوا مانده بود.  
 مردی از اتاق دیگر آمد و جواب سلام نیل را داد.

- سلام دکتور.

و پشت پیش‌خان رفت. به نظر گریس رسید که هر جا بروند همه نیل را می‌شناسند.

مرد با صدایی خشن تقریباً داد زد:

- می‌دانی که امروز یکشنبه است.

انگار می‌خواست مردم توی پارکینگ هم صدایش را بشنوند.

- یکشنبه‌ها تعطیل هستیم. اجازه ندارم چیزی به‌تون بدهم. به او که اصلاً چیزی نمی‌توانیم بدهیم. راهش هم نباید بدیم. خودت که می‌دانی.

نیل گفت: بله آقا، معلومه که می‌دانم. حق با شماست.

همان‌طور که داشتند با هم حرف می‌زدند صاحب کافه از جایی که دیده نمی‌شد یک بطری ویسکی در آورد و توی لیوان ریخت و روی پیش‌خان جلو نیل گذاشت.

از گریس پرسید: شما هم تشنه هستید؟

و یک شیشه کوکا باز کرد و بدون لیوان دست او داد.

نیل به طرف صندوق رفت و مرد گفت:

- گفتم که نمی‌تونم چیزی بفروشم.

نیل گفت: کوکا را چی؟

- قابلی ندارد.

مرد بطری را سر جاش گذاشت. نیل لیوانش را سریع سر کشید.

- تو آدم خوبی هستی. خودت از هر قانونی بالاتر هستی.

- کوکا را با خودتان ببرید. هر چی زودتر از این‌جا برید بیرون بهتر است.

نیل گفت: باشد. اما این دختر خوبی است. زن برادرم است. یعنی قرار است زن برادرم بشود. باید هواش را داشته باشم.

- واقعا؟

دیگر به بزرگراه شماره هفت برنگشتند و به جای آن از راهی خاکی به طرف شمال رفتند که شوسه و پهن بود. انگار مشروب روی رانندگی نیل اثر عکس گذاشته بود و آرام و با دقتی که برای آن راه لازم بود می‌رانند.

گفت: تو که ناراحت نمی‌شوی؟

گریس گفت: از چی؟

- از این‌که ببرمت یک جای خیلی دور افتاده.

- نه.

- می‌خواهم باهام باشی. پات چه‌طور است؟

- خوب است.

- حتماً یک کم می‌سوزد.

- نه خوب است.

نیل آن دست گریس را که بطری کوکا را نگه نداشته بود گرفت، کف آن را لیس زد و بعد رها کرد.

- فکر کرده‌ی قصد قرضی داشته‌ام که تو را با خودم برداشته‌ام آورده‌ام؟

گریس دروغ گفت: نه.

و فکر کرد که نیل چه‌قدر این کلمه را مثل مادرش گفته است قصد قرض.

نیل گفت: شاید اگر یک وقت دیگر بود درست فکر می‌کردی اما الان نه.

انگار که گریس گفته باشد بله.

- خیالت راحت باشد درست مثل وقتی که تو کلیسا هستی.

نیل با لحن شاعرانه‌ای حرف می‌زد و گریس هنوز زبان او را روی پوست دستش احساس می‌کرد. صدایش را می‌شنید اما درست نمی‌فهمید که چرا با آن لحن صحبت می‌کند. انگار هنوز داشت کف دستش را لیس می‌زد و با زبانش چیزی از او می‌خواست. یک‌هو گفت:

- تو کلیسا هم آدم همیشه خیالش راحت نیست.

- درست است. درست است.

- من هم زن برادر شما نیستم.

- قرار است بشوی. فقط گفتم قرار است زن برادرم بشوی.

- قرار هم نیست.

- خیلی خوب. هر چی تو بگی. راستش از حرفت جا نخوردم. آره. تعجبی ندارد.

لحنش عوض شده بود و حساب شده‌تر صحبت می‌کرد.

- کمی بالاتر یک خروجی است. باید حواسم باشد ردش نکنیم. تو این طرف‌ها را بلد ی؟

- نه. تا حالا این‌جا نیامده‌ام.

- ایستگاه برقی، امپا، پلند، راه برقی، هیچ‌کدام را بلد نیستی؟

- اسم هیچ‌کدام به گوشش نخورده بود.

- آن ورها با یکی کار دارم.

کمی بعد زیر لب غرولندی کرد و به راست پیچید. راهی که به آن پیچیدند علامتی نداشت و باریک و ناهموار بود. از روی پل‌های چوبی گذشتند که فقط یک ماشین می‌توانست از آن رد شود. درخت‌های جنگل انبوه‌تر شدند و شاخه‌هاشان تا نزدیک سر آن‌ها می‌رسید. آن سال هوا خیلی گرم بود و به جز تک‌توکی درخت که این‌جا و آن‌جا زردی‌شان توی چشم می‌زد برگ درخت‌های دیگر هنوز سبز بود. مدت زیادی هر دوشان خاموش بودند، انگار به مکان مقدسی رفته‌اند. دو طرف راه جنگل بود و از بین درخت‌ها هیچ‌جا دیده نمی‌شد. ناگهان نیل سکوت را شکست.

گفت: تو رانندگی بلدی؟

و وقتی گریس گفت که بلد نیست گفت:

- پس باید یادت بدهم.

و بلافاصله تصمیمش را عملی کرد. ماشین را نگاهداشت و پیاده شد و به طرف گریس آمد و فرمان را به او نشان داد.

- بهتر از این‌جا نمی‌شود.

- اگر یک‌هو چیزی جلومان سبز بشود چی؟

- این‌جا؟ نه بابا نمی‌شود. اگر هم شد یک کاریش می‌کنیم. برای همین از این طرف آمدم.

به خودش زحمت نداد که درباره این که چه‌طور باید ماشین را راه بیندازد توضیحی بدهد. فقط به سادگی به او نشان داد که پایش را کجا بگذارد و گذاشت ول کردن کلاچ را تمرین کند.

-حالا راه بیفت. به‌ات می‌گم چه کار کنی.

اولین تکان ماشین گریس را ترساند. پایش را تا ته روی کلاچ فشار داد و فکر کرد که نیل درس رانندگی را همان‌جا تمام خواهد کرد اما او فقط خندید.

- کاری ندارد. تو فقط راه بیفت.

و گریس راه افتاد. او درباره رانندگی گریس چیزی نمی‌گفت و اصلاً کمکش نمی‌کرد، فقط می‌گفت:

- برو. توی جاده برو. زیادی گاز نده، دارد خفه کند.

گریس گفت: کجا و ایسم؟

- تا وقتی که به‌ات نگفتم نمی‌شود و ایسی.

تا وقتی که از تونل درختی که در آن بودند بیرون آمدند مجبورش کرد که رانندگی کند، و بعد ترمز گرفتن را یادش داد. همین‌که ایستادند گریس در را باز کرد تا جاهاشان را عوض کنند.

-نه. فقط یک دقیقه استراحت می‌کنیم. کم کم خوشتر می‌آید.

و وقتی که دوباره راه افتادند فهمید که نیل حق داشته است. آن قدر از رانندگی خودش مطمئن شده بود که حواسش پرت شد و تو چاله افتاد. نیل از جا پرید و فرمان را نگاهداشت تا چپ نکرند، اما بعد خندید و درس رانندگی را ادامه داد.

گریس مسافت نسبتاً زیادی رانندگی کرد و حتی آهسته از چند پیچ گذشت. بعد نیل گفت که باید جاشان را عوض کنند چون او وقتی خودش پشت فرمان نباشد نمی‌تواند راه را پیدا کند.

از گریس پرسید که چه احساسی دارد و او با این‌که تمام تنش می‌لرزید گفت: خوبم.

بازوی گریس را از شانه تا آرنج مالید و گفت: ای دروغ‌گو!

اما دستش را از آن پایین‌تر نیاورد و دهنش را به او نزدیک نکرد.

انگار وقتی پشت فرمان نشست حس جهت‌یابی‌اش را به‌دست آورد و چند مایل جلوتر به چپ پیچید. درخت‌ها تنک‌تر شدند و از راهی سربالایی به دهکده‌ای یا شاید هم خانه‌هایی پراکنده در دو طرف جاده رفتند. دهکده یک کلیسا و یک مغازه داشت که هر دو بسته بودند و پرده‌هاشان را کشیده بودند، اما ماشین‌هایی کنارشان ایستاده بودند و به نظر می‌آمد که کسانی هم آن‌ها هستند. انگار تمام اهالی ده توی خانه‌هاشان رفته بودند و درها را بسته بودند. این طرف و آن طرف ده توده‌های بزرگی کاه تل‌انبار شده بود و باد آن‌ها را پراکنده می‌کرد.

نیل از دیدن دهکده سوت و کور تعجب کرده بود، ولی به راهش ادامه داد.

- خیلی خوب شد گریس. حالم جا آمد. خیلی ممنون. واقعا ازت متشکرم.

- از من؟

-برای این‌که گذاشتی رانندگی یادت بدهم. اعصابم را آرام کردی.

گریس گفت: آرام کردم؟ راستی؟

نیل لبخند زد: باور کن جدی می‌گم.

اما به او نگاه نکرد. داشت این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. بعد از این که از دهکده خارج شده بودند دو طرف جاده مزرعه بود. با خودش حرف می‌زد.

- همین دوروبرها باید باشد. آره انگار درست آمده‌ایم. الان می‌رسیم.

به راه باریکی پیچیدند که از وسط مزرعه نمی‌گذشت و آن را دور می‌زد و به خانه‌ای شبیه به خانه‌های دهکده که آن سر مزرعه بود می‌رسید.

نیل گفت: همین جاست. نمی‌توانم تو را ببرم. پنج دقیقه بیس‌تر طول نمی‌کشد.

اما کارش بیش‌تر از این‌ها طول کشید. گریس تو ماشین در سایه نشست. در ورودی خانه باز بود و فقط در توری بسته بود. در وصله پینه شده بود و سیم‌های نوتر با سیم‌های کهنه به هم گره خورده بودند. هیچ‌کس توجهی به او نکرد، حتی سگ خانه به او پارس نکرد. حالا که ماشین ایستاده بود همه جا ساکت بود. به نظر گریس این سکوت غیرعادی آمد، چون در بعدازظهری به آن گرمی دست‌کم می‌بایست صدای وزوز مگس‌ها یا حشرات دیگر از توی علف‌ها و بوته‌ها شنیده شود. معمولاً ظهرهای تابستان از هر چیز سیزی که روی زمین روییده صدای وزوز شنیده می‌شود، اما تابستان خیلی وقت بود که تمام شده بود و حتی صدای غازهایی که به شمال پرواز می‌کردند هم نمی‌آمد یا دست‌کم گریس اثری از آن‌ها نمی‌دید. انگار آن‌جا بالاترین نقطه

جهان بود تا چشم کار می‌کرد مزرعه بود و فقط در دورست‌ها نوک درخت‌هایی که در ارتفاع پانین‌تری رونیده بودند به چشم می‌خورد. چه‌طور شده بود که آشنای نیل در آن خانه زندگی می‌کرد؟ آشنایش خانم بود؟ به نظر غیر ممکن می‌رسید که خانم‌هایی که او با آن‌ها نشست و برخاست داشت در همچو خانه‌ای زندگی کنند. اما گریس آن‌روز آن‌قدر چیزهای عجیب و غریب دیده بود که دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کرد.

انگار خانه زمانی آجری بود اما کسی بعضی از آجرها را کنده بود، چون بعضی جاها دیوار چوبی از زیر آجرها بیرون زده بود. آجرهایی که از دیوار کنده بودند توی حیاط روی هم تل‌انبار شده بودند، لایه لایه می‌خواستند آن‌ها را بفروشد. آجرهایی که روی دیوار مانده بودند شکلی شبیه به پله روی آن درست کرده بودند و گریس از زور بی‌کاری سرش را خم کرد و شروع به شماردن آن‌ها کرد. خودش می‌دانست که کار خیلی احمقانه‌ای است، اما با جدیت تمام شمارش را ادامه می‌داد مثل وقتی که ناخودآگاه گل‌برگ‌های گل را می‌کند. تنها فرقی این بود که زیر لب نمی‌گفت دوستم دارد دوستم ندارد. هرچند بدش هم نمی‌آمد زیر لب زمزمه کند: شانس می‌آرم شانس نمی‌آرم. شمردن آجرها سخت‌تر از آن بود که خیال کرده بود، چون شکل درم و برهمی داشتند و بالای در تعدادشان بسیار زیاد می‌شد.

بعد ناگهان از همه چیز سر در آورد. در آن خانه قاچاقچی مشروب می‌فروختند. یاد قاچاقچی مشروبی افتاد که در شهر عمه و عموش زندگی می‌کرد؛ پیرمردی استخوانی و گوشت‌تلخ و بدبین. آن‌قدر به همه عالم و آدم بدگمان بود که شب‌های هالووین تفنگش را برمی‌داشت و روی پله دم‌در خانه‌اش می‌نشست و پشته‌های هیژم جلو خانه را شماره‌گذاری می‌کرد تا میداد کسی آن‌ها را بدزد. گریس در خیالش قاچاقچی الکل را دید که در این خانه زندگی می‌کند و دارد در گرمای اتاق کثیف اما جمع‌وجورش چرت می‌زند. از وصله پینه‌هایی که به در تور سیمی زده شد بود می‌توانست حدس بزند که اتاقش چه شکلی است. از روی تخت یا کاناپه‌اش که غرغر می‌کند بلند می‌شود، تختی پنشیده از لحافی دست‌دوزی شده که زنی که زمانی دوست یا همسرش بوده برایش دوخته، اما حالا آن زن مرده است. او هیچ‌وقت توی خانه قاچاقچی نرفته بود، اما از همان بیرون هم می‌توانست بفهمد که زندگی آدم‌هایی مثل او که ظاهر و باطن‌شان یکی است با آن‌هایی که می‌توانند نقش آدم‌های شرافتمند را بازی کنند چه‌قدر فرق دارد. دیگر همه چیز را می‌فهمید. نمی‌دانست چه‌طور به سرش زده عضو خانواده تراورس بشود. حالا می‌فهمید که این کار دیوانگی است و زندگی‌اش از دست خواهد رفت. اما رانندگی برای نیل دیوانگی نبود، چون نیل هم مثل گریس چیزهایی را احساس می‌کرد که آن‌ها حتی در خواب هم نمی‌دیدند.

ناگهان به نظرش رسید که عموش را در درگاه می‌بیند که منتظر او است و با دستپاچه‌گی سرش را در مقابل او خم کرده است. فکر کرد که سال‌ها است او را ندیده است. انگار قول داده بوده که برمی‌گردد اما بعد فراموش کرده است و عموی بی‌چاره قرار بوده در تمام این سال‌ها بمیرد اما نمی‌توانسته است.

همین که خواست با او حرف بزند ناپدید شد. تکانی خورد و چرتش پاره شد. دوباره با نیل توی ماشین بودند. با دهن باز خوابش برده بود و تشنه‌اش شده بود. نیل سرش را به طرف او برگرداند و با این‌که یاد تنگی می‌زد گریس بوی ویسکی را احساس کرد.

نیل گفت: بیدار شدی؟ چه زود خوابت برد. ببخشید نمی‌شد زودتر از این بیدار می‌شدم. خبلی که بهت فشار نیامد؟

گریس وقتی منتظر او بود فکر کرده بود که به دست‌شویی پشت‌خانه برود اما خجالت کشیده بود از ماشین پیاده شود و کسی او را ببیند.

نیل گفت: فکر کنم این‌جا خوب باشد.

و ماشین را نگه داشت. گریس پیاده شد و بوته‌های خوش‌بوی گل را زیر پا له کرد و پشت بوته بلندی چمباتمه زد. نیل روی چمن‌ها ایستاده بود و پشتش را به او کرده بود. وقتی که گریس به ماشین برگشت یک بتری ویسکی دید که کف ماشین کنار پای نیل است و تقریباً یک سومش خالی است.

نیل دید که او دارد نگاه می‌کند.

گفت: نگران نشو. ریختمش این تو.

و فلاسک را بالا برد.

- این‌طوری موقع رانندگی راحت‌تر می‌توانم بخورم.

کف ماشین یک بتری دیگر کواکولا بود. نیل به گریس گفت که از داشبورد ماشین دریاکن بردارد.

گریس با تعجب گفت: خنک است.

- یخ است. زمستان از دریاچه یخ می‌آورد و تو خاک اره نگه می‌داری. زیر خانه‌اش پر است.

گفت: خیال کردم عموم را در آن خانه دیدم. اما خواب می‌دیدم.

- از عموت برام بگو. از زندگی بگو. از کارت. هرچی. دلم می‌خواهد با هم حرف بزنیم.

لحنش جدی شده بود و حرارت تازه‌ای در صداش بود، حتی حالت صورتش تغییر کرده بود. دیگر اثری از شوریدگی در نگاهش نبود. انگار سخت ناخوش احوال بوده و حالا می‌خواهد گریس را مطمئن کند که حالش خوب شده است. در فلاسک را بست و آن را پایین گذاشت و دست گریس را دوستانه در دست گرفت.

گریس گفت: عموم دیگر پیر شده. در واقع عموی بابام است. نجار است. یعنی صندلی حصیری می‌سازد. نمی‌توانم توضیح بدهم که چه‌طوری است اما اگر بخواهی می‌توانم نشانت بدهم. اگر یک صندلی داشته باشیم که...

- الان که نداریم.

گریس خندید و گفت: می‌دونم اصلاً جالب نیست..

- پس چی برات جالب است؟ بگو از چی خوشت می‌آید؟

گفت: تو بگو.

دستش را کنار کشید: چه چیز من برات جالب است.

گریس با احتیاط گفت: همین کاری که الان داری می‌کنی، چرا این کار را می‌کنی؟

در فلاسک را دوباره بست: منظورت مشروب خوردن است؟ چرا مشروب می‌خورم؟ خوب چرا ازم نپرسیدی؟

- برای این‌که می‌دانم چه جوابی می‌دهی.

- چه جوابی می‌دهم؟

- می‌گی «اگر نخورم چه کار کنم؟» یا یک هم‌چو چیزی.

گفت: راست می‌گی. اره. همین را خواهم گفت و بعد تو سعی می‌کنی به‌ام بگی که چرا اشتباه می‌کنم.

گریس گفت: نه. من این کار را نمی‌کنم.

وقتی که این را گفت ناگهان یخ کرد. فکر می‌کرد که جدی است اما فهمید که فقط دلش می‌خواهد نیل را تحت تاثیر قرار بدهد و نشان بدهد که به اندازه او به امور دنیا بی‌اعتنا است. با گفتن این جمله ناگهان تمام واقعیت روی سرش هوار شد. چیزی که جلوش بود می‌دید ذره‌ای هم عاقلانه نبود، عذاب‌دایمی بود.

- تو این را نمی‌گویی؟ اره. راست می‌گویی. تو نمی‌گویی. آدم با تو خیلی راحت است گریس. راحت راحت.

بعد بلافاصله گفت: ببین من خوابم گرفته وقتی یک جای خوب پیدا کردم می‌زنم کنار و یک چرت می‌خوابم. فقط یک کم. تو که ناراحت نمی‌شوی؟

نه. ناراحت نمی‌شوم.

- حواست که به این ور و آن ور هست؟

- آره.

- خوب.

اولین شهری که سر راه‌شان به آن رسیدند فوراً چون بود. خارج از شهر کنار رودخانه در پارکی ایستادند. نیل صندلی‌اش را خواباند و زود به خواب رفت. هوای بعدازظهر چنان تاریک شده بود که انگار وقت شام است و این نشان می‌داد که با این‌که هوا گرم است اما دیگر تابستان نیست. معلوم بود که تا کمی قبل کسانی که برای عیدشکرگزار به گردش آمده بودند آن‌جا بوده‌اند، چون هنوز از اجاق‌ها دود بلند می‌شد و بوی همبرگر می‌آمد. این بو

اشتهای گریس را تحریک نکرد، اما به یادش آورد که یک بار دیگر هم وقتی بچه بوده تمام روز را توی ماشین گرسنه مانده بوده است. بعد از آن همه ماشین سواری و رانندگی کردن سرتاپایش خاکی شده بود. پیاده شد و دست و رویش را شست و تا جایی که می‌شد زیر شیر آب پارک خودش را تمیز کرد. بعد با قدم‌های آهسته‌ای که پای بریده‌اش را ناراحت نکند تا کنار دریاچه رفت. دریاچه خیلی کم عمق بود و سطح آن را نی پوشانده است. روی تابلویی نوشته بود که هر گونه رفتار خلاف عفت عمومی و بی‌حرمتی در آن مکان ممنوع است و جریمه دارد.

روی تابی که به طرف غرب تاب می‌خورد نشست و خود را تا بالاترین جایی که می‌توانست تکان داد. گر گرفته بود و هیجان‌زده شده بود. اما این دیگر برایش کم بود. چون با اتفاق‌هایی که افتاده بود اعماق شور و هیجان را احساس کرده بود و می‌دانست که دیگر نمی‌تواند اندازه‌اش را نگاه دارد. او در کنار دریاچه‌ای ایستاده بود که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. آب دریاچه سرد بود و هوا تاریک، اما نمی‌توانست از خیال‌ش در آن دریاچه بیرون بیاید. این موضوع ربطی به مشروب خوردن نداشت. مشروب‌خوری هم فقط یکی از دیوانگی‌های آدم‌ها است. مثل خیلی دیوانگی‌های دیگر که آدم‌ها تمام عمر گرفتار آن می‌شوند.

به ماشین برگشت و سعی کرد که نیل را بیدار کند. نیل در خواب تکانی خورد اما بیدار نشد. از ناچاری دوباره گشتی در پارک زد تا خودش را گرم کند. فهمید که چه‌طور بایش را زمین بگذارد تا درد نگیرد. وضع پایش خوب بود و فکر کرد که حتی می‌تواند سر کار برود و از همان فردا صبح توی هتل کار کند.

دوباره سعی کرد نیل را بیدار کند. این بار نیل جوابش را داد و با ناله گفت که الان بلند می‌شود، اما دوباره خوابش برد. وقتی که هوا کاملاً تاریک شد دیگر از بیدار شدن او ناامید شد. هوا تاریک و سرد شده بود و گریس می‌دانست که نمی‌تواند تمام شب آن‌جا بماند. چون هنوز کسانی منتظرشان بودند و باید به بیلز فال برمی‌گشتند.

با هزار زحمت نیل را از جایش کنار کشید و خودش پشت فرمان نشست. وقتی نیل از این همه تکان بیدار نشد مطمئن شد که هیچ‌چیز دیگر هم بیدارش نمی‌کند. مدتی طول کشید تا توانست چراغ‌های ماشین را روشن کند و بعد ماشین را آرام روی جاده برگرداند.

اصلاً نمی‌دانست از کدام طرف باید برود و هیچ کس هم در جاده نبود تا راه را بپرسد. همین‌طور تا آن سر شهر رانندگی کرد. آن‌جا بین تابلو‌ها علامتی بود که راه بیلزفال را نشان می‌داد. فقط نه مایل راه بود.

در جاده دو طرفه با سرعت خیلی کمی رانندگی می‌کرد. گاهی ماشین‌هایی از رویه‌رو می‌آمدند و یکی دوبار هم برایش بوق زدند. یک بار شاید برای این که زیادی آهسته می‌رفت و یک‌بار هم برای آن‌که نمی‌دانست که چه‌طور باید نور چراغ ماشین را پایین بیندازد، چون آن را توی صورت راننده انداخته بود. اما اهمیتی نداد. وقت نداشت بایستد و با چراغ‌های ماشین ور برود. باید می‌رفت.

کمی طول کشید که بیلز فال را بشناسد چون هیچ‌وقت از آن راه به آن‌جا نرفته بود. وقتی که فهمید رسیده است جا خورد. رانندگی در آن راه ناآشنا یک چیز بود و گذشتن از دروازه هتل با آن ماشین روباز یک چیز دیگر.

وقتی که توی پارکینگ ایستاد نیل بیدار شد. از این‌که آن‌جا بودند و از کاری که گریس کرده بود اصلاً تعجب نکرد. حتی به گریس گفت که خیلی وقت پیش بوق ماشین‌ها بیدارش کرده ولی خودش را به خواب زده است؛ چون نمی‌خواست گریس هول کند. معلوم بوده که نگران نبوده است و می‌دانسته که او از پس این کار برمی‌آید.

گریس از او پرسید که آن‌قدر حواسش سرجا هست که بتواند رانندگی کند.

- آره هوشیار هوشیارم.

به گریس گفت که پایش را از صندل بیرون بیاورد. آن را معاینه‌ای کرد و گفت:

- عالی است. داغ نشده، ورم هم نکرده. درد می‌گیرد؟ فکر نکنم حتی اگر تیر به بازوت بخورد کتک هم بگذرد.

با او تا دم در هتل رفت و از این‌که تمام روز همراهش این‌ور و آن‌ور رفته بود تشکر کرد. گریس هنوز باورش نمی‌شد که صحیح و سالم به آن‌جا رسیده است. آن‌قدر هیجان‌زده بود که نمی‌فهمید باید با نیل خداحافظی کند.

گریس درست یادش نمانده که موقع خداحافظی چه چیزهایی به هم گفتند و اصلاً آیا حرفی زدند یا آن‌که نیل فقط بازوهایش را دور او حلقه کرد و محکم نگاه‌اش داشت و آن‌قدر فشار داد که نفس گریس بند آمد و در گوش او گفت که نباید به امان خدا و لیس کند، چون او به گریس احتیاج دارد. احتمالاً نیل فقط می‌خواست چیزی بگوید که گریس هیچ‌وقت آن را فراموش نکند. اما شاید هم گریس تمام این ماجرا را از خودش درآورده باشد و نیل اصلاً حرفی نزده باشد.

صبح روز بعد مدیر هتل در اتاق را زد و گریس را صدا کرد.

- یک نفر پای تلفن است. نمی‌خواهد بلند شوید. فقط می‌خواست بداند که این‌جا هستید یا نه. گفتیم می‌آیم می‌بینم.

فکر کرد حتماً موری است. به هر حال یکی از آن‌ها بود، اما احتمال زیاد می‌داد که موری باشد. دیر یا زود باید جواب موری را می‌داد.

وقتی برای صبحانه پایین رفت کفش‌های ورزشی‌اش را پوشید و بند یک لنگه آن را نیست. تو سالن غذاخوری همه از یک تصادف حرف می‌زدند. در جاده‌ای که به دریاچه سبوت می‌رفت ماشینی از مسیر منحرف شده از روی پل پایین افتاده و خرد و خمیر شده بود. به جز راننده کس دیگری در ماشین نبود. اما ماشین آن‌قدر درب و داغان شده بود که راننده را باید از روی دندان‌هایش شناسایی می‌کردند.

مدیر هتل گفت: راه خیلی خرابی است، اما شاید هم یارو می‌خواست خودکشی کند.

آشپز که طبع خوش‌بینی داشت گفت: شاید هم تصادف بوده. شاید راننده خوابش برده.

- آره شاید.

بازوی گریس ناگهان تیرکشید و سینی در دستش لرزید.

مجبور نشد که با موری صحبت کند. موری برایش نامه‌ای فرستاد.

فقط بگو که او مجبور است. بگو که نمی‌خواستی بروی.

گریس در جواب فقط چهار کلمه نوشت: خودم خواستم که بروم.

می‌خواست بنویسد متاسفم، اما جلو خودش را گرفت.

چند روز بعد آقای تراورس برای دیدنش به هتل آمد. او که همیشه بسیار مودب بود این بار با لحن حساب شده‌ای با گریس حرف زد. رفتارش جدی و سرد بود، اما به هیچ وجه با گریس اوقات تلخی نکرد. گریس در آن لحظات او را همان‌طور که بود می‌دید. مردی که می‌توانست با پول خراب‌کاری‌های دیگران را ماست‌مالی و همه کارها را روبه‌راه کند. گفت که خیلی بد شده است و آن‌ها خیلی ناراحت هستند ولی کاری نمی‌توان کرد و دایم‌الخمر بودن بدترین درد دنیا است. وقتی که حال آقای تراورس بهتر شود باید برای تجدید قوا با همسرش برای یک استراحت درست و حسابی به مناطق گرمسیر بروند.

بعد گفت که کار دارد و باید برود و وقتی که گریس دستش را دراز کرد تا خداحافظی کند پاکتی در دستش گذاشت.

گفت: مطمئن هستیم که به دردت می‌خورد.

مبلغ چک دوهزار دلار بود. گریس فوراً فکر کرد که آن را پس بفرستد یا پاره‌اش کند، کاری که هنوز هم فکر می‌کند کار درستی بوده است. اما هر چه

کرد دلش راضي نشد. در آن روزها آن پول براي شروع زندگي او كافي بود.

**متن اصلی این داستان را این جا بخوانید**

شناسه : PS0049  
تاریخ ارسال : پنج شنبه ۲۰ مرداد ۱۳۸۴

[www.Dibache.com](http://www.Dibache.com)